

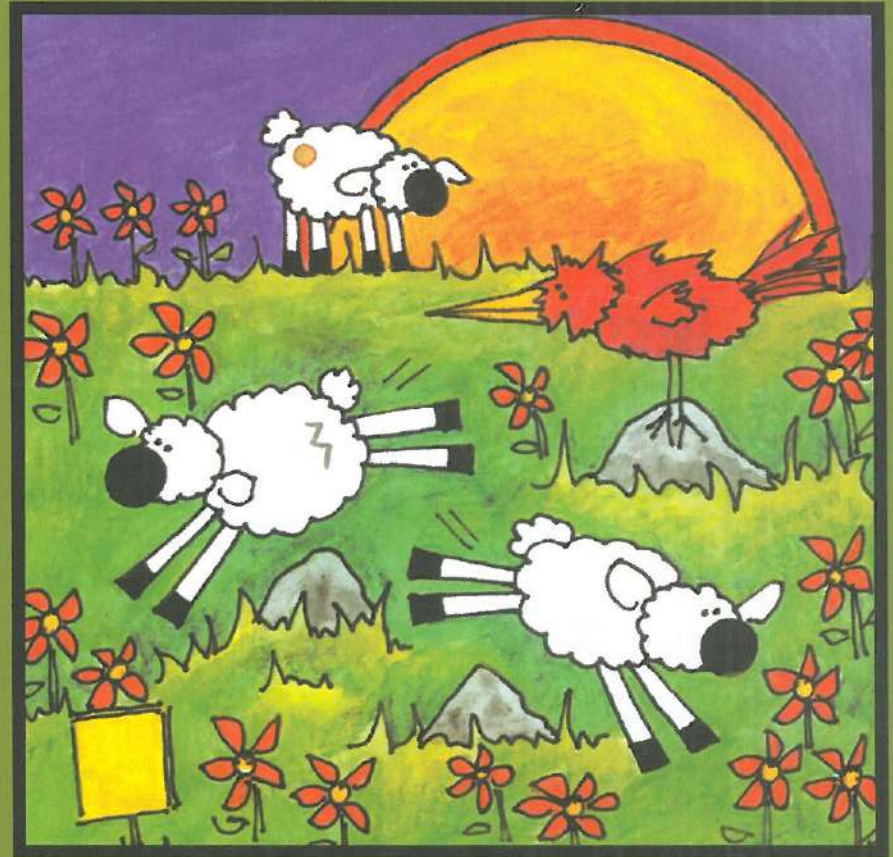
فندقی با بابا و مامان و قلقلی و فرفری، که دوقلو بودند، در مزرعه‌ای سبز و بزرگ زندگی می‌کرد.

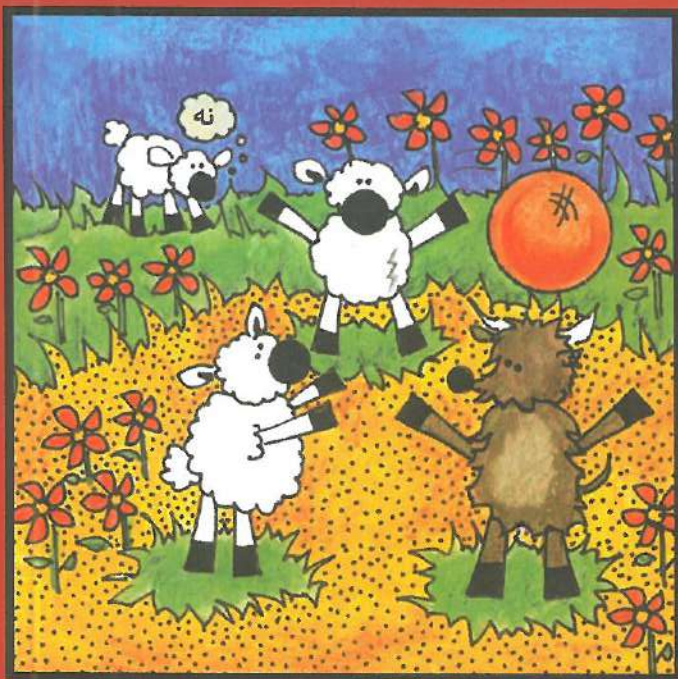
فندقی از این‌که برادر بزرگ‌تر است خوشحال بود. او گاهی برای این‌که بره‌های دیگر قلقلی و فرفری را با هم اشتباه نگیرند، به آن‌ها کمک می‌کرد که متوجه شوند کدام قلقلی و کدام فرفری است. قلقلی روی پشتش خطی داشت و فرفری دایره‌ای قهوه‌ای رنگ.

دوقلوها تفاوت‌های دیگری هم داشتند.

فرفری خجالتی بود و از کارها و چیزهای جدید هم می‌ترسید. او حتی حاضر نبود بازی‌های فندقی و قلقلی را امتحان کند.

هیچ‌کس هم نمی‌دانست چرا. انگار فرفری از وقتی به دنیا آمده بود، همین‌طور بود.





قلقلی می‌گفت: «بیا با بزبزی کوچولو، گرگم به هوا بازی کنیم.»
 فرفری می‌گفت: «نه، من از او می‌بازم.»
 او با خودش فکر کرد که وقتی ببازم گریه‌ام می‌گیرد و همه به من نگاه می‌کنند.



فندقی می‌گفت: «بیا دور صخره‌ها با هم مسابقه بدهیم.»
 فرفری بع‌بع‌کنان می‌گفت: «من نمی‌توانم تند بدوم.»